داستانی از هیپنوتیزم

روح مادر

مهدی ابراهیمی
روزنامه‌نگار

روسفی نخستین بار در ۷ سالگی بود که با جیغ بلندی از اتاقش بیرون دوید، گونه‌هایش سرخ و چشمانش وحشت‌زده بود. او به محض دیدن مادرش که با تعجب به سمت او می‌دوید، داد زد:

● مامان توی اتاقم یه خانمه است، نمی‌دونم چه‌جوری اومده تو.

مادرش، روسفی را به همراه خود به داخل اتاق برد، هیچ‌کس نبود، گوشه‌ای از پنجره باز بود و با داخل آمدن باد کمی، پرده تکان می‌خورد، وقتی مادرش گفت که:

● دخترم نترس، باد به پرده‌ها می‌خورده، برو بگیر بخواب.

روسفی به سمت کمد دیواری برگشت و به مادرش گفت:

● اون خانمه، اونجا ایستاده بود، می‌خندید، اولش نترسیدم اما چون پاهایش روی هوا بود، وحشت کردم و بیرون دویدم.

مادر روسفی تصور کرد که او خیالاتی شده است، بالای سرش نشست و لالایی خواند، وقتی او خوابید از اتاق بیرون رفت و در را بست.

فردای آن شب، روسفی در مدرسه نقاشی‌ای کشید که معلمش عصبانی شد، او در تماس با خانه روسفی از مادر او خواست تا اجازه ندهد دختربچه‌ای به آن سن و سال فیلم‌های تخیلی یا ترسناک ببیند. اما روسفی اصرار داشت آن خانم آبی‌رنگ را در اتاقش دیده است و اگر پاهایش روی زمین بود، اصلاً نمی‌ترسید.

روسفی از سوی پدر، مادر و بزرگ‌ترها مورد اعتراض قرار گرفت، نمی‌دانست چرا همه او را شماتت می‌کنند، دومین بار سه سال از آن شب پرحادثه گذشته بود، روسفی ۱۰ ساله روی تاب حیاط خانه‌شان نشسته و منتظر بود مادرش بیاید و او را هل دهد.

وقتی تاب به حرکت درآمد، روسفی با خنده شروع به حرف زدن با مادرش کرد، مادر حرفی نمی‌زد و فقط او را هل می‌داد، در ثانیه‌هایی کم وقتی روسفی به عقب برگشت همان زن را دید با چهره‌ای مهربان که می‌خندید. روسفی خواست فریاد بزند اما ترسید باز هم با او دعوا کنند، چشم‌هایش را بست و آرام پرسید:

● تو کی هستی؟

جوابی نشنید، سرعت تاب کم شده بود، وقتی برگشت ببیند زن مهربان کجاست، مادرش را دید که از در بیرون آمده و با تعجب به تاب خوردن او چشم دوخته بود، مادر می‌دانست که دخترش بلد نیست خودش تاب را حرکت بدهد.

وقتی پرسید چگونه تاب می‌خورد، روسفی خندید و گفت:

● همان زن مهربونه منو هل می‌داد.

همین خنده‌ها هم باعث شد مادرش عصبانی شود و بگوید:

● می‌ترسم تو دیوانه باشی، تو را به خدا عاقل باش.

روسفی، ثانیه‌شماری می‌کرد زن نور آبی را باز ببیند، دیگر می‌توانست کتاب بخواند و خودش احساس کرد یک روح در زندگی او است، روح مهربان که همیشه او را می‌پاید.

یک‌بار وقتی از خیابان عبور می‌کرد، ناگهان ماشینی نامرئی به تخت سینه‌اش خورد به گونه‌ای که نگذاشت او به سمت دیگر برود، سرعت زیاد یک خودرو در لاین دیگر خیابان به اندازه‌ای بود که روسفی پی برد اگر پا به پشت خط کشی می‌گذاشت، حتماً تصادف می‌کرد.

می‌دانست یک نیرو از او حمایت می‌کند اما چرا؟! سؤال عجیبی بود، گاهی در اتاقش با صدای بلند زنی را خطاب قرار می‌داد که نمی‌شناخت، مادرش با وجود سن نوجوانی روسفی می‌ترسید و خواهش می‌کرد او دیوانه‌بازی درنیاورد.

روسفی می‌خواست زن نورآبی را ملاقات کند، روی آینه میز آرایش‌اش با ماژیک قرمز جملاتی می‌نوشت تا آن روح آبی را ترغیب کند و با او ملاقاتی داشته باشد، تصور می‌کرد او همیشه در کنارش است و...

نزدیک ۲۰ سال سن داشت که یک‌بار دیگر روح آبی را دید، نیمه شب بود که روی پلک‌هایش روشنایی خاصی احساس کرد، وقتی پلک‌هایش را باز کرد، ابتدا نور آبی به اندازه‌ای زیاد بود که هرگونه تفکر را از او سلب کرد، وقتی دست به چشمانش مالید، در کنج دیوار زن مهربان را دید که مثل همیشه می‌خندید، از جا بلند شد، این‌بار نترسیده بود می‌خواست با او حرف بزند، اما آن زن در چشم برهم زدنی رفت و همه‌جا تاریک شد.

همه در اطراف روسفی می‌دانستند او به نوعی رفتارهای غیرعادی دارد، هیچ دوستی نداشت و همیشه دوست داشت تنها باشد، مادرش بارها او را نزد روانپزشک برده بود، همه ادعا داشتند او سالم است و عقاید خاص خودش را دارد که به مرور زمان از بین خواهد رفت.

اما روسفی روزبه‌روز رفتارهای عجیب‌تری داشت، در سرمای زمستان هم پنجره اتاقش را باز می‌گذاشت، همیشه می‌گفت میهمان خواهد آمد. چشم‌انتظار بود. بارها سرما خورده بود اما عادتش را ترک نمی‌کرد.

پدر روسفی، مهندس شیمی یک کارخانه رنگ‌سازی بود، او دخالتی در کارهای دخترش نداشت و همیشه از همسرش می‌خواست سر به سر این دختر نگذارد و ....

یک روز صبح وقتی روسفی خواست به سمت دانشگاه برود، کنار خیابان ایستاد تا با خلوت شدن به سمت دیگر برود، هنوز چند ثانیه‌ای نایستاده بود که احساس کرد پشت‌سرش نور آبی دارد، خواست برگردد که نیرویی به کمرش ضربه زد و او وسط خیابان افتاد. سررسیدن یک کامیون کافی بود تا این دختر به اغما فرو رود، مادرش گریه می‌کرد، راننده کامیون و نحوه سانحه نشان می‌داد که روسفی خودکشی کرده است، مادر به پدر گله‌مند بود که چرا توجهی به وضعیت روسفی نداشته است، همه باور می‌کردند او خودکشی کرده است.

۳۲ روز در حالت کما بود تا اینکه چشم باز کرد و نفس‌هایش حالت عادی به خود گرفت، روسفی با دیدن مادرش خندید و ناگهان گفت:

● تو مادر واقعی من نیستی، دوستت دارم اما من بچه تو نیستم، مادرم مرده است.

مادر روسفی همان‌جا غش کرد، پدرش از روسفی خواست آرام باشد، وقتی از بیمارستان مرخص شد، در خانه به مادرش گفت:

● زن مهربانی که می‌گفتم آبی‌رنگ است، مادر واقعی‌ام است،

البته تو خیلی عزیزی اما احساس نزدیکی خاصی با روح مادرم می‌کنم.

در این مورد پدر روسفی باز سکوت کرد، مادرش اصرار داشت دخترش را در بیمارستان روانی بستری کند تا اینکه همگی نزد دکتر مایکل مورفی رفتند، مطب تا خانه‌شان در شیکاگو نزدیک بود و با سفارش یکی از همسایه‌ها خیلی زود توانستند از دکتر مورفی وقت بگیرند.

دکتر مورفی از روسفی خواست روی صندلی هیپنوتیزم بنشیند و با دقت سفری به دنیای ارواح داشته باشد.

● از نخستین لحظه سفرت بگو؟

الان می‌بینم که روح آبی‌رنگی مرا هل داده است تا زیر کامیون بیفتم.

● یعنی خودکشی نبوده است؟

خیر، من خودکشی نکرده‌ام، من را راهنمایم هل داد تا سفری به دنیای ارواح داشته باشم.

● دلیل خاصی دارد؟

الان نمی‌دانم، از او پرسیدم اما سکوت کرد.

● اسمش را بپرس؟

می‌گوید ماریلا است و از راهنمایان ارشد است، دستم را گرفته و می‌خواهد از محل افتادن جسمم دور شوم.

● عجله دارد؟

می‌گوید شاگردان زیادی در دنیای ارواح دارد و باید با هم به آنجا برویم.

● مگر راهنمای تو نیست؟

ماریلا، فقط راهنما نیست، او مربی آموزشی ارواح است، خودش اشاره‌ای به رنگ آبی می‌کند و می‌گوید راهنمایان ارشد، شاگردان زیادی دارند و خیلی به زمین نمی‌آیند.

● پس چرا ماریلا به زمین آمده، روح‌ها و راهنمایان نور سفید هم می‌توانستند بیایند؟

می‌گوید او مأموریت داشته است کاری خارج از قدرت راهنمایان رده‌پایین‌تر انجام دهد، راهنماهای ارشد می‌توانند کار فیزیکی در زمین انجام دهند و بقیه تا زمان مرگ یا جدایی روح از بدن نمی‌توانند به او نزدیک شوند.

● منظورت را واضح‌تر بگو؟

یک روح مرا هل داد، هر روحی قادر به چنین کاری نیست، پس باید قدرت و اجازه چنین کاری را داشته باشد که ماریلا داشته است.

● در پرونده‌ات اشاره شده تو یک زن مهربان به رنگ آبی

32

روز در حالت کما بود تا اینکه چشم باز کرد و نفس‌هایش حالت عادی به خود گرفت، روسفی با دیدن مادرش خندید و ناگهان...

می‌دیدی از کودکی تا جوانی، این ماریلا همان زن است؟

نه، مثل او مهربان است اما همان نیست، او چهره خاصی داشت.

● شاید چهره‌اش را تغییر داده؟

از ماریلا پرسیدم، می‌گوید او فقط امروز به زمین آمده تا مرا با خود ببرد و راهنما و محافظ اصلی من که در زمین بارها او را دیده‌ام، زن دیگری است.

● بپرس چرا او این بار نیامده، آن زن نیز رنگ آبی داشت و حتماً قدرت برخورد فیزیکی در زمین را داشته است؟

ماریلا می‌گوید آن زن نتوانسته بپذیرد که مرا هل بدهد.

● مگر خطا است؟

می‌گوید بعد عاطفی دارد و بعد سکوت می‌کند.

● هنوز روی زمین هستی؟

با سرعت زیادی از زمین دور شده‌ایم، الان لابه‌لای نوارهای رنگی بیضی شکل در حرکت هستیم، اگر ویراژ ندهیم حتماً از این مسیر تونل شکل خارج خواهیم شد، از دور یک کوه سفید می‌بینم.

● کوه، آن هم در آسمان؟

شاید کوه نباشد، اما نور سفید زیادی ساطع می‌شود که شکل کوه به خود گرفته است.

● از دهلیز سیاه‌رنگی عبور نمی‌کنی؟

خیر، اصلاً چنین تونلی ندیده‌ام.

● بپرس چرا برخلاف همه روح‌ها از تونل سیاه به دنیای ارواح نمی‌روی؟

ماریلا بی‌حوصله می‌گوید که راهنمایانی با نورهای سفید یا زرد از آن مسیر می‌روند و ماریلا از مسیر مخصوص راهنمایان ارشد در حرکت است.

● بگو چرا تو با راهنمای ارشد در حرکتی؟

ماریلا سری تکان می‌دهد و می‌خندد، جوابی نمی‌دهد.

● به دنیای ارواح رسیده‌ای؟

بله، اجازه بدهید دقایقی برای خودم باشم، اینجا خیلی زیباست.

دکتر مورفی پس از چند دقیقه سکوت می‌گوید:

● تا الان اینجا را دیده بودی؟

اصلاً، مگر قرار بود ببینم.

● منظورم در خواب یا رؤیا؟

نه، من فقط یک زن آبی‌رنگ و مهربان را می‌دیدم آن هم در واقعیت.

● نمی‌گوید تو را به کجا می‌برد؟

ماریلا انگار دیر کرده است باید سر کلاس برود، من نیز جزو دانش‌آموزان هستم، می‌گوید در صندلی جلو بنشینم.

● در کلاس آموزش هستید؟

بله، پر از ارواح با رنگ نزدیک به بنفش.

● خودت چه رنگی داری؟

وای خدای من، رنگم نزدیک به بنفش است.

● موضوع درس چیست؟

ماریلا می‌خواهد از مادر درس بگوید، از روح دیگری که در کنارم ایستاده می‌پرسم اسمت چیست و می‌گوید «رزی»، می‌پرسم چندمین کلاس است و می‌گوید از تعداد انگشتان بیشتر است. می‌پرسم همیشه در مورد مادر حرف می‌زند، می‌گوید هر جلسه دستور خاص خود را دارد و خاله ماریلا وقتی به درس مادر رسیده است، گفته میهمان ویژه‌ای در جلسه حاضر خواهد شد و انگار آن تویی.

می‌پرسد من که مثل شما هستم، می‌گوید تو فرق می‌کنی، اگر مثل ما بودی، باید در کلاس پایین‌تر می‌ماندی تا به این مرحله می‌رسیدی.

● بگو چرا باید میهمان ویژه باشی؟

از ماریلا پرسیدم او گفت تا آخر جلسه بمان و بفهم.

ماریلا از عظمت مادر و حتی پدر حرف‌هایی می‌زند که همیشه غمخوار بچه‌هایشان هستند، بعد از کسانی که بچه‌ای را به فرزندخواندگی می‌گیرند، دل می‌سوزانند و آنان را دوست دارند، حدود دو ساعتی است که ماریلا حرف می‌زند که ناگهان در باز می‌شود و...

● چه شده است؟ چرا مکث کردی؟

همان زن، همانی که مهربان بود و در زمین همیشه می‌دیدمش، او به داخل می‌آید، باز می‌خندد و به سمت من حرکت می‌کند، دستم را گرفته و از روی صندلی بلند می‌کند، با هم نزد ماریلا می‌رویم و به سمت شاگردان می‌ایستیم، چقدر دستان گرمی دارد.

● شما که جسم نیستید، چگونه دستت را می‌گیرد؟

در دنیای ارواح همه کارها با انرژی است، حتی بوسیدن، بغل کردن و اشک ریختن و خندیدن.

● ادامه بده؟

ماریلا شروع می‌کند، باورکردنی نیست، اسم زن مهربان فلاری است. او در شیکاگو یعنی شهر خودمان زندگی می‌کرد که در زمان بارداری آن هم ۹ ماهه بودن از پله‌ها سقوط می‌کند و ساعت‌ها بی‌هوش در خانه‌شان می‌ماند، شوهرش شبانه او را به بیمارستان می‌رساند، او زنده نمی‌ماند اما دخترش به دنیا می‌آید، اسم دخترش «روسفی» است.

به سمت او نگاه می‌کنم، به یاد مادر زمینی‌ام می‌افتم، فندری می‌خندد و می‌گوید:

من مادر واقعی توام، در بیمارستان اتفاقاتی افتاد و بعد کتاب قطور و بزرگی را در ابعاد ۴×۳ متر باز می‌کند، من صحنه‌های روز تولدم را می‌بینم، من زنده می‌مانم، پدر واقعی‌ام در راهرو گریه می‌کند، مرد دیگری نیز همزمان گریه می‌کند، آن دو ناراحتند، آن مرد پدر زمینی من است، هر دو کنار هم می‌نشینند و با یکدیگر حرف می‌زنند، تصمیم گرفته می‌شود دختر فلاری به همسر آن مرد که بچه‌اش مرده سپرده شود و در واقع مادر زمینی‌ام نمی‌داند من دختر واقعی‌اش نیستم.

● پس پدر و مادرت کسان دیگری بودند؟

فلاری می‌گوید از کودکی وقتی به ۷ سالگی رسیدم او به راهنمایی ارشد رسیده بود و اجازه گرفته محافظ من در زمین باشد، همه ساعت با من بود و هیچ‌گاه ترکم نکرده بود تا اینکه احساس می‌کند حالات روحی من با بی‌پاسخ بودن سؤالاتم آینده‌ام را به تباهی می‌کشاند و قرار می‌گذارد در سوی دیگر من را در جریان واقعیت قرار دهند.

● فلاری از مادر زمینی چه می‌گوید؟

او دوست دارد و می‌خواهد من نیز مادر زمینی‌ام را دوست داشته باشم اما درخواست دیگری دارد، نگران پدرم است، او بعد از دادن من به زن و شوهر دیگری، تنها مانده و چون مادرم را دوست داشت، از اینکه تنها یادگارش را در کنارش ندارد، پشیمان شده است اما می‌ترسد من ضربه روحی ببینم.

● توصیه مادر واقعی‌ات چیست؟

می‌خواهد نزد مادر و پدر زمینی‌ام بمانم و حتماً به پدر واقعی‌ام که «تام» نام دارد سر بزنم، او همین‌جاست در شیکاگو، در کتابخانه‌اش را می‌بینم، آدرسش را خواهش می‌کنم بنویسید و...

● سفرت کی تمام می‌شود؟

ساعات پایان این کلاس است، انگار باید برگردم، مادرم می‌خواهد در زمین او را حس کنم و من قول می‌دهم تا نه تنها به یاد او باشم، پدرم را پیدا کرده و با پدر و مادر زمینی‌ام نیز مهربان باشم و همیشه دخترشان باشم.

باید برگردم، مأموریت دارم، «فلاری» می‌گوید همیشه در کنارم است.

«ماریلا» با شاگردش صحبت می‌کند و من و مادرم به سمت زمین حرکت می‌کنیم، خیلی زود به بیمارستان می‌رسم، مادرم است و می‌خواهم باز در زمین او را ببینم، می‌گوید دیگر نمی‌آید، بعد من از نوک انگشتان پای جسمم وارد آن می‌شوم و...

وقتی هیپنوتیزم تمام شد، مادر روسفی گریه می‌کرد و پدرش چاره‌ای جز اعتراف نداشت، آنها به آدرسی که داشتند به خانه پدر واقعی روسفی رفتند، لحظات احساسی خاصی بود، مرد شکسته و تنها با دیدن روسفی انگار زندگی‌اش عوض شده بود، آنها ساعتی بعد سر خاک فلاری بودند.

> نزدیک ۲۰ سال سن داشت که یک‌بار دیگر روح آبی را دید، نیمه شب بود که روی پلک‌هایش روشنایی خاصی احساس کرد، وقتی پلک‌هایش را باز کرد، ابتدا نور آبی به اندازه‌ای زیاد بود که هرگونه تفکر را از او سلب کرد، وقتی دست به چشمانش مالید، در کنج دیوار زن مهربان را دید که مثل همیشه می‌خندید

تلنگر

آمار تکان‌دهنده مرگ‌ومیر فقط در یک روز

علی چاهه
خبرنگار

نگاه و جهان‌بینی هر کس به زندگی روزمره در زمین متفاوت است، اما بدون‌شک تنها چیزی که همیشه انسان‌ها در دنیا سعی کرده‌اند آن را نادیده بگیرند فقر، فلاک و بدبختی است که در گوشه‌گوشه این کره خاکی لانه کرده است و روزانه انسان‌های زیادی را به اسم سرنوشت، به فجیع‌ترین شکل ممکن به قتل می‌رساند. مرگ تنها حقیقتی است که هر چقدر هم از آن متنفر باشیم، باز سراغ‌مان خواهد آمد. فرقی هم نمی‌کند چه شغل، مرتبه اجتماعی و جایگاه سیاسی داشته باشیم. بالاخره یک روز پیدایش می‌شود و هر طور شده، به زندگی ما روی این کره خاکی پایان می‌دهد. البته گاهی مرگ برای بعضی از افراد تبدیل به نعمت شده و آنها را از شرایط وخیمی که در آن قرار دارند نجات می‌دهد اما برای ما زندگان که گویا چشم‌هایمان نمی‌بینند و گوش‌هایمان نمی‌شنوند بدون‌شک مرگ آنها نه نعمت، بلکه نفرینی است که دامن فرزندانمان را خواهد گرفت.

شاید مشاهده نکنید اما طبق آمارهای جهانی، در جهانی با جمعیتی حدود ۸ میلیارد نفر، ۸۶۹ میلیون انسان کم‌تغذیه هستند و بیش از ۲۵ هزار نفر فقط در یک روز بر اثر گرسنگی جان خود را از دست می‌دهند. از جمعیت ۷۷۳ میلیون نفری که دسترسی به آب آشامیدنی سالم ندارند حدود ۱۶۰۰ نفر به دلیل آب ناسالم جان خود را از دست می‌دهند. البته باید این نکته را یادآور شد که بیش از ۲ میلیارد نفر در کشورهایی زندگی می‌کنند که دارای تنش آبی بوده و اگر برای آب جان خود را از دست ندهند با دعوا، درگیری و تیراندازی به دیدار مرگ می‌روند. همچنین فقط در یک روز به صورت تخمینی ۱۵۰۰ تا ۲۵۰۰ سقط جنین اتفاق افتاده است. بیش از ۳ هزار نفر به دلیل HIV/AIDS، بیش از ۱۴ هزار نفر به دلیل سرطان، حدود ۹ هزار نفر به دلیل استعمال سیگار، بیش از ۴ هزار نفر به دلیل مصرف الکل و بیش از ۲ هزار نفر به دلیل خودکشی جان خود را از دست داده‌اند. همه این آمارها نیز تنها برای یک روز این کره خاکی است که دلایل و ریشه‌هایی مرتبط با مدیریت کشورها و زیاده‌خواهی دیگر کشورها دارد.

گروگانگیری آتشین

مرد جوان وقتی نتوانست کار مناسبی در شرکت کاریابی پیدا کند، برای انتقام مدیر و دو کارمند آنجا را گروگان گرفت و شرکت را به آتش کشید. ساعت ۱۲ و ۴۰ دقیقه ظهر یکشنبه ۳ اردیبهشت امسال مردی با پلیس ۱۱۰ تهران تماس گرفت و اطلاع داد مردی جوان وارد شرکت کاریابی‌اش در محله مدائن شده و او و دو نفر دیگر را به گروگان گرفته و قصد آتش زدن دفتر را دارد. مأموران کلانتری گلبرگ به آنجا اعزام شدند، اما مرد آتش‌افروز گریخته بود و آتش‌نشانان در حال خاموش کردن آتش بودند و ۳ نفر را در آنجا نجات دادند. مأموران به تحقیق از ۳ مرد نجات یافته پرداختند که معلوم شد مردی ۲۷ ساله که از کارجویان بوده به شرکت آمده و نمی‌دانند چه شده که اقدام به آتش‌زدن آنجا کرده است. با مشخصاتی که آنها از مرد آتش‌افروز دادند او تحت تعقیب قرار گرفت و چند کوچه پایین‌تر بازداشت شد.

مهرداد متهم ۲۷ ساله درباره انگیزه‌اش گفت: چند ماه پیش آگهی این شرکت کاریابی را در کانال تلگرامی دیدم، چون یک‌سال بود بیکار شده و نتوانسته بودم کار درستی با حقوق مناسب پیدا کنم سراغ این شرکت رفتم تا شاید مدیر آنجا کاری برایم پیدا کند. از من پول گرفتند و گفتند منتظر باشم. آخرین بار که به آنجا رفتم کاری برایم پیدا کردند که حقوقش پایین‌تر از آن مبلغی بود که گفته بودند. برای انتقام از مدیر شرکت یک گالن بنزین خریدم و به آنجا رفتم. او و دو نفر از کارکنان در شرکت بودند که با تهدید از آنها خواستم پول‌هایم را پس دهند که توجهی نکردند. برای انتقام از آنها بنزین روی وسایل شرکت ریختم و با زدن کبریت آنجا را به آتش کشیدم که هر سه نفر گرفتار شدند. بعد هم فرار کردم.

حمله سارق خشن به پلیس

فرمانده انتظامی خرم‌آباد از دستگیری فرد مهاجم خبر داد. سرهنگ نبی‌الله قاسمی در تشریح جزئیات این خبر اظهار داشت: شامگاه دوشنبه و در پی تماس شهروندان با پلیس ۱۱۰ مبنی بر ورود سارق در خیابان ۶۰ متری، بلافاصله عوامل کلانتری ۱۵ ولی‌عصر(عج) در محل حاضر شدند. وی افزود: به محض حضور مأموران، متهم در یک اقدامی با استفاده از سلاح سرد ۴ نفر از اهالی محل و مأموران انتظامی را مجروح می‌کند. فرمانده انتظامی خرم‌آباد گفت: مأموران با رعایت قانون به‌کارگیری سلاح، فرد ضارب را که به هشدار مأموران توجهی نداشته و همچنان تمرد و قدرت‌نمایی می‌کرد، زمینگیر و دستگیر کردند.

جدال مرگبار در شورآباد

حوادث ایران/ مرد ۴۴ ساله در شورآباد تهران با چاقو یکی از بچه محل‌هایشان را کشت. به گزارش «ایران»، شامگاه دوشنبه ۴ اردیبهشت ماه مأموران پلیس پایتخت در جریان قتل پسر ۲۱ ساله‌ای قرار گرفتند و خیلی زود تیمی از مأموران با حضور در محله شورآباد با جسد پسر نوجوان روبه‌رو شدند. بدین ترتیب مأموران بازپرس ویژه قتل وارد عمل شد و مأموران در تحقیقات میدانی پی بردند ۲ مرد که بچه محل هستند از چندی قبل با هم اختلاف و کل کل داشتند تا اینکه شب حادثه با هم درگیر شده و یکی از آنها با چاقو دست به این جنایت زده و پا به فرار گذاشته است. بنا بر این گزارش، تحقیقات برای دستگیری قاتل در دستور کار مأموران پلیس تهران قرار گرفته است.